

حدیث غربت جان ...

«... خدا خود مرا تنها آفرید، یا مرا تنها
برون بردند بر سر کوهی، و پدر و مادر من
مردند، و مرا ددگان پروردند...»

مقالات شمس تبریزی

سخن از غربتیست که دل آگاهان و آزادگان را در همه اعصار و قرون آزرده است،
و این نه دورافتادن از باب و مام است، نه فراق زاد و رود، نه دوری از زاد بسوم.
غربتیست که در هر زمان و در هر دیار با آنهاست، رهایی از آن نه در سفر است و نه در
حضر، درمانش نه خاموشیست و نه فریاد. غربت جانیست که روشن است و می‌داند و
می‌بیند، و راز او اگر بر زبان آید، رازگشا را «به جرم هویدا کردن اسرار» بالای دار
می‌فرستد، و «دار از او سربلند می‌شود»،^۱ اما او را چه حاصل؟!

شمس تبریز یکی از این دلسوختگان است، شیخ اشراق و عین القضاة و حلاج
جلوه‌های دیگری از این آزادگی‌اند. در رهگذار دراز روزگاران، رهگذران غریب دیگری
هم بوده‌اند که ثبت دقیق زمان و مکان آنها در مدارک تاریخی، یا نیست یا هست و
نارساست، اما آنها در نوسانی میان اسطوره و تاریخ، همواره وجود دارند، از ورای
پرده‌های اعصار و قرون با مردم هر زمانه سخن می‌گویند، و نام آنها گاه ابراهیم ادهم
است و گاه بودا، و گاه جلوه این رهایی و آزادگی را در سیمای کیانی کیخسرو می‌یابیم،
یا در چهره نومید و اندوهگین لهراسپ که «از تخت فرود می‌آید و رخت بر می‌بندد»^۲
و به غربت خویش پناه می‌برد، و شگفت آور این که چنین «واقعه‌ای» بیشتر در سرزمین
بلخ رخ می‌دهد، و در آن شهر است که یک فرمانروای بزرگ، دنیا را «دیوان بلخ»
می‌یابد و از آن روی می‌گرداند.

این روگردانیها در همه اسطوره‌ها و سرگذشتها حال و هوای یکسان ندارد: یکی با مشاهده فقر و بیماری و درماندگی مردم از جلال و شکوه سلطنت دل بر می‌گیرد. یکی به شکار آهو می‌رود و آهو گریزان و بی‌پناه به زبان می‌آید و می‌گوید: «مرا به صید تو فرستاده‌اند، نه تو را به صید من. تو مرا صید توانی کرد. تو را از برای این آفریده‌اند که بیچاره‌ای را به تیر زنی و صید کنی؟ هیچ کار دیگر نداری؟»^۵ یکی در بیابان مرو و باورد «امیر دزدان» است اما راهی با خدا دارد، و آن‌جا که کسی به او اعتماد می‌کند، پناهش می‌دهد و مال او را پاس می‌دارد، و سرانجام از غربت در میان دزدان به عنایت حق آزاد می‌شود... و دیگری به گونه‌ای دیگر...^۶ هرچه زمان بر این روایتها می‌گذرد، در آنها واقعیت‌های قابل قبول کمتر، و خیال‌پردازیهای ساده لوحانه بیشتر می‌شود... اما...^۷

اما، جان کلام در جزئیات قصه‌ها و راست یا دروغ آنها نیست. این افسردگان گریزان از خلق - چه امیری در بلخ و چه دزدی در بیابانهای مرو و باورد - در بی‌سامانی و سرگردانی خود، ذهنیاتی مشابه دارند که آنها را به هم نزدیک می‌کند و در تاریخ تفکر بشر در یک صف قرار می‌دهد. این آزادگان دریافته‌اند که دست‌آوردهای تمدن، نظامهای حکومت، مذهب، مدرسه و قانون، همه در درمان دردهای بشر ناتوان‌اند، و بسیار پیش می‌آید که «نابینا و چاه» را می‌بینند، اما هشدار آنها نابینا را به ته چاه می‌فرستد، و این آزاده‌ای که «فهم دارد و وهم دارد»^۸ نمی‌داند که چه باید کرد؟ اگر پای پیش گذارد و دست نابینا را بگیرد و به راه آورد، آیا تیر غیب(!) بر سینه‌اش نخواهد نشست؟ و آیا سرانجام نابینایی به یاری او راه خود را خواهد یافت و به منزل خواهد رسید؟ این است «حدیث غربت» جانمایی که می‌دانند و می‌بینند، و بیابان بی‌کرانه جهل را با سکوتی سرشار از نومیدی نظاره می‌کنند.

در اقیانوس ادب فارسی - و بیشتر در آثاری که از عرفان و تصوف مایه می‌گیرد - بسیاری از این آزادگان با ما سخن می‌گویند. آنها در پی رهایی‌اند، رهایی از زنجیرهایی که جهل بر پای خلاق می‌گذارد، و آنها نیز در زیستن با خلاق، در همان زنجیره‌ها پای بسته می‌مانند، و برای رهایی، باید سخنی بگویند و دست به کاری بزنند که مقبولات عوام را متزلزل می‌کند.

شیخ صنعان کیست؟ زاهدی مسلمان در صنعاء یمن؟ یا پیری به نام سمعان و نه صنعان؟ پاسخ درست این گونه پرسشها در پیام قصه او اثری ندارد. نمی‌دانم به روزگاری که عطار سرگذشت او را به نظم می‌آورد، چه سیمایی از او در نظر داشت؟ زهد قشری

او را بیشتر می‌پسندید؟ یا عشق بی سرانجام او را به دختری ترسا با کار شاعری مناسب‌تر می‌دید؟ من با این دو پرسش هم کاری ندارم. من شیخ صنعان را مردی می‌بینم که دل او «از قیل و قال مدرسه» گرفته است؛ و سخنهایی دارد که مؤمنان عوام استعداد شنیدن و درک آن سخنها را ندارند. سفر به روم رهایی او از زنجیر خاموشی است، و دختر ترسا آینه‌ای است که در وجود او مریدان زهدپیشه، عشق را هم تماشا می‌کنند، آنها در پی پیر عاشق همه جا می‌روند و از او دست نمی‌کشند، و دست کم گروهی از آنها عشق پیری او را هم مرحله‌ای از سفر روحانی اش می‌دانند، و خود نیز در پرتو این پیر عاشق درس معرفت و آزادگی می‌گیرند. پیر هم با درس عشقی که به یاران می‌دهد، در میان آنها دیگر غریب و تنها نیست...

در قصه‌ای دیگر - یا اسطوره‌ای دیگر؟ - ذوالنون مصری، آن کیمیاگر عالم معنا^۱ را بنظره می‌کنیم که قفل از زبان بر می‌گیرد، و به تعبیر مولانا جلال‌الدین «در ریش عوام آتش می‌افتد»^۲. به بهتان دیوانگی به زنجیرش می‌کنند، و یاران او می‌دانند که چنان رند هشیار سری دیوانه نیست، او زنجیر دیوانگی را بر پای خود پذیرفته است، تا زنجیر غربت خاموشی را از پای بگشاید، و در این راه چنان شتافته است که «نیست امکان واکشیدن این لگام»^۳. در تیمارستان، هنگامی که یاران به عیادت او می‌روند، به دیوانگی دیگری دست می‌زند^۴:

فحش آغازید و دشنام از گراف	گفت او دیوانگانه: زی و قاف
برجهید و سنگ پر آن کرد و چوب	جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر	گفت: «باد ریش این یاران نگر!
دوستان بین! کو نشان دوستان؟	دوستان را رنج، باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست؟	رنج مغز و دوستی او را چو پوست
نی نشان دوستی، شد سرخوشی؟	در بلا و آفت و محنت کشی؟
دوست همچون زر، بلا چون آتش است	زر خالص در دل آتش خوش است»

و این جاست که می‌بینیم غریبی ذوالنون تنها در مقابله با ارباب حکومت و شریعت نیست. او خود را در جمع مریدان هم غریب می‌بیند و در وجود آنها «زر خالص» نمی‌یابد، هرچند که می‌گویند:

ما محب و صادق و دلخسته‌ایم در دو عالم دل به تو در بسته‌ایم...

فضیل عیاض «در بیابان میان مرو و باورد» در میان دزدان و راهزنان غریب است و

از آنها نیست. توبه می‌کند، منزلهای راه حق را خوب می‌پیماید و اهل معنا به او ارادت می‌ورزند، اما غربت جان او پایان نمی‌یابد. شیعی سفیان ثوری تا بامداد با اوست و سخن از آیات و اخبار و عوالم اهل معناست، و در پایان، سفیان می‌گوید: «مبارک شیعی که امشب بود»، و قضیل با او موافق نیست: «تو همه شب در بند آن بودی تا چیزی گویی که مرا خوش آید، و من در بند آن بودم که جوایی گویم تا تو را خوش آید، و هر دو به سخن یکدیگر مشغول بودیم و از خدای باز ماندیم». ^{۱۴} غریبی چون قضیل همواره از خود می‌پرسد که اگر شب تا صبح با سفیان نشسته و سخن از عوالم معنوی گفته باشد، آیا تمام روحش در آن عوالم بوده است؟ یا آن سخنان را برای دنیا گفته و باز چون راهزنان مرو اسیر دنیای مادی بوده است؟ اگر ریاضت و ذکر و عبادت سر از خودینی و خودپرستی درمی‌آورد، کار دیگری باید کرد، قصه آن مرید ذوالنون است که «چهل سال به پاسبانی حجره دل نشسته بود» و می‌دید که «هیچ از عالم غیب مکشوف نمی‌شود»، و هنگامی که با ذوالنون از «غم بی‌دولتی خود» سخن گفت، ذوالنون گفت: «برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب، باشد که اگر دوست به لطف نمی‌آید به عتاب بیاید...». آن شب در خواب، پیامبر پیام خدا را برای آن مرید آورد که «مراد چهل ساله در کنار تو نهیم، اما سلام ما بدان راهزن مدعی (ذوالنون) برسان و بگو که: ای راهزن مدعی دروغگو! اگر تو رسوای عالم نگردانم نه خداوند توام. تا پیش از این با عاشقان و فروماندگان درگاه ما مکر نکنی...»، ^{۱۵} و این‌جا عطار در نوشتن این روایت دستش می‌لرزد: «... اگر کسی گوید که چون روا باشد که شیخ مریدی را گوید که نماز مکن و بخسب؟ گوئیم: ایشان طیبیانند، طیب گاه بود که به زهر علاج کند». ^{۱۶} - به می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید» ^{۱۷} - غربت ذوالنون و قضیل در این است که بسیاری از مریدان و معتقدان آنها هم برای درک روشنیهای شخصیت آنها گنجایش و توانایی ندارند.

به سراغ بایزید می‌رویم، «آن پخته جهان ناکامی، شیخ وقت ابوزید بسطامی» ^{۱۸} که «دائم در مقام قرب و هیبت و غرقه آتش محبت» است. با ریزه‌کاریهای روایتها کاری نداریم. غریبی که سالیانی «در بادیه شام» ریاضت کشیده و به زادگاه خود باز گشته، سر از غربت دیگر در می‌آورد. در ماه رمضان به بسطام می‌رسد و بسطامیان به گرمی او را می‌پذیرند، او به خلوص و دوام این گرمی و شور اطمینان ندارد و نمی‌خواهد که بدان مغرور شود. به فانوایی می‌رود و قرصی نان می‌خرد و می‌خورد، و مردم از گرد او پراکنده می‌شوند. آزاده‌ای که داورِ اکثریتها را، از پیش شکستنده می‌بیند و می‌داند که

«بهاوی برای هیچ» است، غربت روحش در سفر و حضر با اوست، و اگر مهر زاد بوم او را به بخارا و سمرقند می برد،^{۱۱} باز جانش به بخارای دیگر و سمرقند دیگری پر می کشد که غالباً بازگشتی بدان نیست. درباره بایزید، خط مشترک روایتها این است که او در همان شهر بسطام می ماند و یاران دل آشنایی پیدا می کند و آوازه حلقه درس او به شهرهای دیگر می رود. این پیشوای «مستان»^{۱۲} سخنش به گوشهای عوام هم می رسد - و راست یا دروغ؟ - هفت بار از شهر بیرونش می کنند که «تو مردی بدی»، و او می گوید: «نیکا شهرا! که بدش بایزید بود».^{۱۳}

بایزید در تاریخ عرفان و فرهنگ ایرانی سرمشق بدیع و زیبایی ست برای بزرگانی چون بوسعید و مولانا، که آنها نیز در شهر و دیار خود و در همه جا غریب بوده اند، اما بر مرکب مهربانی و مردم داری و شوخ طبعی و طنز به اعماق دلهای خلق سفر کرده، و سخنان چون لوزینه و جوزینه شان^{۱۴} به کام همه شیزین آمده است. بوسعیدی که محمد بن منور سیمای او را در اسرار التوحید ترسیم می کند، با تمامی هستی سر به سر می گذارد و بسیار واضح است که شریعتمداران را در بیراهه می بیند، اما در دلهای آنها هم جایی دارد و گاه یک سخن بوسعید کینه توزیهای چندین ساله را از دلهای آنها می زداید و آنها را به حلقه یاران بوسعید می آورد، و این واقعیت جز آن است که ما هر روایت اسرار التوحید را هم واقعی بدانیم، یا نه؟! در مناقب نامه های عارفان بزرگ روایتهای بسیاری هست که وقوع عینی آنها را نمی توان باور کرد، و بیشتر ابرازی ست برای ارشاد مریدان ساده دل، اما سیمایی که از آنها در کتاب می آید - جدا از راست و دروغ روایتها - واقعی و قابل رؤیت است، چنان که در مناقب اوجدالدین کرمانی هم جلوه های مثبت و منفی شخصیت او پنهان نیست.^{۱۵}

اما مولانا جلال الدین، پس از سفرهای دور و دراز سالهای جوانی و آموختن از مدرسه های گوناگون، و پس از تجربه های سالیانی در مدرسه های دینی قونیه به عنوان مدرس ممتاز فقه و تفسیر و حدیث، همه اینها پرده ای ست که سیمای واقعی او را می پوشاند، و طلوع شمس تبریز در قونیه، این پرده را کنار می زند - و این هر دو درمانی برای غربت یکدیگر می شوند - و پس از ناپدید شدن شمس نیز، دیگر مولانا آن مدرس نیست که بتواند به مدرسه باز گردد. اندوخته های سالهای مدرسه با اوست، و هنگامی که به یاری حسام الدین روح بیقرارش سامان و قراری تازه می گیرد، بیش از بوسعید و سنائی و عطار سخن دارد. در مثنوی، مولانا عصاره آثار عرفای گذشته را با تأثیر سخنان شمس می آمیزد و با سرمایه سالهای مدرسه، بیانی قوی تر و نافذتر از کلام سنائی و عطار با آن

همراه می‌کند، و فردبانی برای سیر روحانی می‌سازد که می‌توان بر آن پای نهاد و بالا رفت، «پایه پایه تا عَنان آسمان».^{۱۶}

در مثنوی، سیمای مولانا پخته‌تر و آرام‌تر از سیمای او در دیوان شمس است، اما در همین سیمای آرام‌تر، باز همان غربت روح بایزید و بوسعید و شمس تبریز را می‌توان دید. متانت و عمق مثنوی فاصله روحی مولانا را با شریعتمداران پنهان نمی‌کند، و مولانا - که برخورد به شیوه شمس را با آنها تجربه کرده - این بار به شیوه بوسعید می‌گراید و به طنز سخن می‌گوید، هزل سنائی را هم ابزاری برای تعلیم و ارشاد می‌یابد،^{۱۷} و در قصه و طنز و هزل دنیایی از سخنان دلاویز و پر معنی می‌آفریند که بسیاری از آنها در تنگنای عبارت نمی‌گنجد - «یک دهان خواهم به پهنای فلک»^{۱۸} - برای بیان این همه معنا، جان این غریب، معنی واژه‌ها را عوض می‌کند، ترکیبها و تمییزهای تازه می‌سازد، و گاه به رمز سخن می‌گوید - «من چو لب گویم، لب دریا بود»^{۱۹} - در پیمودن این راه دراز و ناهموار، سخن مولانا همواره چنان بر دل‌های دوست و دشمن می‌نشیند که در افتادن با او را به مرز ناممکن می‌رساند، و با این همه محبوبیت، او هشیار است و می‌داند که روح غریب او را بخارای دیگری ست، و دور از نظر و توجه خلق، آسوده‌تر است:

دانه باشی، مرغکانت بر چند غنچه باشی، کودکانت برگزند

دانه پنهان کن، به کلی دام شو غنچه پنهان کن، گیاه بام شو^{۲۰}

سخن را از غربت شمس تبریز آغاز کردم و به او باز می‌گردم که «خود غریبی در جهان چون شمس نیست».^{۲۱} شمس را در گذرگاه مقالات شمس تبریز^{۲۲} می‌بینیم که از روزهای کودکی غم غربت دارد: «این سخن بود که به خردگی اشتباهی مرا برده بود... سخن حق بی چون و بی چگونه. پدر می‌گفت: وای ور پسر من، گفت که چیزی نمی‌خورم. گفتم: آخر ضعیف نمی‌شوم، قوتم چنان که اگر بخواهی چون مرغ از روزن بیرون پیرم»^{۲۳} و سرانجام از روزن بیرون می‌پرد، و در سفرهای دور و درازی که روایتها خیر درستی از آنها نمی‌دهد و در مقالات اشاره‌هایی به آنها هست، شمس نه در خانقاهی می‌ماند، و نه مدرسه و مسجد را جلوه‌گاه معرفت «حق بی چون» می‌یابد:

... در آن کنج کاروانسرای می‌باشیدم. آن فلان گفت: به خانقاه

نیایی؟ گفتم: من خود را مستحق خانقاه نمی‌دانم. این خانقاه جهت آن قوم

کرده‌اند که ایشان را پروای پختن و حاصل کردن نباشد. روزگار ایشان

عزیز باشد، به آن نرسند. من آن نیستم. گفت: مدرسه نیایی؟ گفتم: من آن

نیستم که بحث توانم کردن... و اگر به زبان خود بحث کنم، بخندند و

تکفیر کنند و به کفر نسبت کنند. من غریب و غریب را کاروانسرا لایق

است...»^{۲۳}

و کیست که چنین غریبی را به خانه و کاشانه‌ای می‌رساند؟ ابوبکر سلّه باف تبریزی که شمس در جوانی مرید او بوده و او را «مستی از خدا»^{۲۴} دیده است، به وارستگی و نیز گریز از آداب صوری خانقاه و تاکید بر سیر باطن شهرت دارد، اما اگر او می‌توانست به روح بیقرار شمس قراری بیخشد، این مرغ از روزن بیرون نمی‌زد و رهسپار سفری دراز نمی‌شد.

شمس پس از سفرهای دراز عراق و شام و آسیای صغیر در قونیه گفته بود که «از خود ملول شده بودم»^{۲۵} و این ملال با دیدار کسانی چون اوحدالدین کرمانی — که شمس او را بنده نفس امّاره می‌دید^{۲۶} — هم کاهش نمی‌یافت و بل که فزونی می‌گرفت. در ادامه سفرها، شمس در شام ابن عربی را هم دیده بود، و عظمت این معلم بزرگ راه معرفت را می‌دانست و می‌گفت: «کوهی بود، کوهی»^{۲۷}، اما باز پاسخ بیقراری خود را در او نیافته بود: «در سخن شیخ محمد این بسیار آمدی که فلان خطا کرد و فلان خطا کرد، و آن گاه او را دیدی که خطا کردی. وقتی با او بنمودمی، سر فروانداختی، گفتی: فرزند! تازیانه می‌زنی قوی...»^{۲۷}

شمس گفته بود: «در جستجوی کسی بودم که او را قبله سازم و روی بدو آم»^{۲۸} و شاید خود او هم نمی‌دانست که آن کس چگونه «کسی» است؟ او در این سفرها از ربا و دروغ اهل مدرسه و خانقاه بارها به فغان آمده و گفته بود: «کافران را دوست می‌دارم از این که دعوی دوستی نمی‌کنند، اما این که دعوی می‌کند که دوستم، و نیست، پر خطر است»^{۲۹}. در پایان راه، او به شهری رسیده بود که در آن فقیه و مفسر جوانی بر کرسی تدریس می‌نشست، و گرمی کلامش طالبان را از مدرسه‌های دیگر به پای درس او آورده بود. برای شمس، این میدان مرد آزمایی تازه‌ای بود، اما این بار غریب در به در طیبی یافت که بر زخم دل و جانش مرهم نهاد، و شمس نیز مرهم زخم دل و جان او شد: «ما دو کس عجب افتاده‌ایم، دیر و دور تا چو ما دو کس به هم افتد»^{۳۰}. شمس بارها و بارها گفته بود که مولانا او را به راه آورده و سامان فکری به او داده است: «از برکات مولاناست هر که از من کلمه‌ای می‌شنود»^{۳۱}، و مولانا در نظر او مصداق این سخن بود که «خدای را بندگان اند که کسی طاقت غم ایشان ندارد و کسی طاقت شادی ایشان ندارد. صراحیتی که ایشان پر کنند هر باری و درکشند، هر که بخورد دیگر با خود نیاید...»^{۳۲} و مولانا تنها کسی بود که این درویش غریب در به در را «تمام» شناخته، و وجهه روحانی

وجود هریک از این دو مرد به دیگری آرامش داده بود: «اگر کسی مرا تمام بشناسد، همین که با من راستی کند، از من بسیار آسایشها بدورسد».^{۴۳}

این غریب‌تر از همه غریبان، خشمگین می‌شد، پرخاش می‌کرد، دشنام می‌داد، اما دشمن هیچ کس نبود. کافران و خراباتیان را هم دوست می‌داشت^{۴۴} اما از دروغ و ریای خوشنامان به‌جان آمده بود، و می‌دید که «قومی باشند که آیه‌الکرسی خوانند بر سر رنجور، و قومی باشند که آیه‌الکرسی باشند»^{۴۵} و او کسانی را می‌پسندید که «خود آیه‌الکرسی باشند» بی هیچ اسم و رسم و آوازه‌ای. این، آسان یافته نمی‌شد، و همین بود که غربت شمس را عمیق‌تر می‌کرد و این سخن او - اگر به طنز هم گفته باشد - تصویریست از طغیان روح او: «بیا تا در گوشت گویم: چون من خواهم که کاری بکنم، اگر خدا مرا منع کند، نشنوم!»^{۴۶}

قصه غربت جانها فقط قصه روزگاران کهن نیست. همواره در همه جوامع بشری کسانی بوده‌اند که مقبولات عوام را در بیراهه یافته و ارباب قدرت را رهبران آن بیراهه دیده‌اند. بسیاری از آنها در ملال و غربت خود، بی هیچ سخن، فرسوده و نابود شده‌اند، و کسانی چون حلاج و عین القضاة و شیخ اشراق، تا پای دار هم خاموش نبوده‌اند.

دانشگاه مطالعات خارجی توکیو، ژاپن

یادداشتها:

- ۱ - مقالات شمس تبریزی، تصحیح و تعلیق محمد علی موحد، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۹ ش. ج ۱ ص ۹۸.
- ۲ - دیوان حافظ، تصحیح علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، تهران، زوار، ۱۳۵۱ ش. غزل ۱۴۲:
- ۳ - شاهنامه، گشتاسپ نامه دقیقی:
- چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت فرود آمد از تخت و بر بست رخت
- ۴ - به صورتی در سرگذشت بودا، و مشابه آن در قصه آن شی کائو (۱) شاهزاده اشکانی که مطابق روایات چینی سلطنت را رها می‌کند و به چین می‌رود.
- ۵ - تذکرة الاولیاء، عطار، تصحیح دکتر محمد استعلامی، تهران، زوار، چاپ هفتم ۱۳۷۱ ش. ص ۱۰۴.
- ۶ - همان کتاب، بخش ۱۰، فضیل عیاض، ص ۸۹ - ۹۰.
- ۷ - همان کتاب، بخش ۸، ص ۶۹.
- ۸ - تغییر از شمس تبریز، مقالات شمس (یادداشت شماره ۱)، ج ۲، ص ۱۲۳.
- ۹ - دیوان حافظ (یادداشت شماره ۲)، غزل ۳۵۱:
- از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یک‌چند نیز خدمت معشوق و می‌کنم

- ۱۰ - در روایات عرفانی ما به ذواتون علم کیمیا نسبت داده‌اند، گرچه این خود می‌تواند اشاره به قدرت روحانی پیران و تبدیل وجهه نفسانی مریدان باشد.
- ۱۱ - مشهوری مولانا جلال الدین محمد، با تحلیل و تصحیح و شرح از دکتر محمد استعلامی، تهران، نوار، چاپ سوم، ۱۳۷۲ ش. دفتر دوم، بیت ۱۳۹۴.
- ۱۲ - همان کتاب، دفتر دوم، بیت ۱۳۹۵.
- ۱۳ - همان کتاب، دفتر دوم، بیت‌های ۱۴۵۹ تا ۱۴۶۵.
- ۱۴ - تذکره الاولیاء عطار (یادداشت شماره ۵) ص ۹۵.
- ۱۵ - همان کتاب، ص ۱۴۵.
- ۱۶ - همان کتاب، ص ۱۴۶.
- ۱۷ - دیوان حافظ (یادداشت شماره ۲) غزل ۱:
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
۱۸ - تذکره الاولیاء عطار (یادداشت شماره ۵)، ص ۱۶۰ تا ۱۶۴.
- ۱۹ - اشاره‌ای است به قصه وکیل صدر جهان بخارا در اواخر دفتر سوم مشهوری مولانا جلال الدین محمد (یادداشت شماره ۱۱)، دفتر سوم، از بیت ۳۶۸۸.
- ۲۰ - طریقت بایزید طریقت سکر است که مرد حق را در برابر ادراک اسرار غیب مت و بیخود می‌بیند، چنان که هرچه بر او می‌گذرد یا از او سر می‌زند اراده حق است، و این نقطه مقابل طریقت صحو جنید بغدادی است که در مراحل نهائی سلوک نیز بنده را مکلف و مسؤول می‌داند.
- ۲۱ - تذکره الاولیاء عطار (یادداشت شماره ۵)، ص ۱۶۶.
- ۲۲ - اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابی سعید، با مقدمه و تصحیح و توضیح از دکتر محمد رضا شیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۶۶ ش. ج ۱، ص ۶۹.
- ۲۳ - درباره اوحدالدین روایات بسیاری هست حاکی از این که او جمال پسران ساده روی را جلوه جمال حق می‌شمرده و به آن عشق می‌ورزیده است، و در مقالات شمس تبریزی هم اشاره‌هایی که به او و مریدانش زین صدقه و عمادالدین می‌شود، لحن آمیخته با حرمت ندارد.
- ۲۴ - مشهوری (یادداشت شماره ۱۱)، دفتر پنجم، بیت ۲۵۵۸.
- ۲۵ - همان کتاب، دفتر ۴، بیت ۳۵۵۹:
هزل تعلیم است، آن جد شو تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
با اقتباس از سخن سنائی:
هزل من هزل نیست، تعلیم است
یت من یت نیست، اقلیم است
- ۲۶ - همان کتاب، دفتر پنجم، بیت ۱۸۸۶.
- ۲۷ - همان کتاب، دفتر اول، بیت ۱۷۶۹.
- ۲۸ - همان کتاب، دفتر اول، بیت‌های ۱۸۴۳ و ۱۸۴۴.
- ۲۹ - همان کتاب، دفتر اول، بیت ۱۱۹.
- ۳۰ - این سند گرانبهای سرگذشت شمس و مولانا اعتباری به مراتب بیشتر از آثار افلاکی و سپهسالار دارد، و نباید ناگفته بماند که تصحیح این متن به همت جناب محمد علی موحد و شرح و فهرستهای سودمند وی بر این

کتاب، به مقالات شمس هنی تازهای بخشیده و فایده و اعتبار این کتاب را افزوده است.

۳۱ - مقالات شمس (حاشیه شماره ۱)، ج ۲، ص ۱۴۲.

۳۲ - همان کتاب، ج ۱، ص ۱۴۰ و ۱۴۱.

۳۳ - همان کتاب، ج ۲، ص ۱۰۳.

۳۴ - همان کتاب، ج ۱، ص ۲۱۹.

۳۵ - یادداشت شماره ۲۳ را ملاحظه بفرمایید.

۳۶ - مقالات شمس، ج ۱، ص ۲۳۹.

۳۷ - همان کتاب، ج ۱، ص ۲۳۹.

۳۸ - همان کتاب، ج ۱، ص ۲۱۹.

۳۹ - همان کتاب، ج ۱، ص ۲۹۸.

۴۰ - همان کتاب، ج ۱، ص ۹۳.

۴۱ - همان کتاب، ج ۲، ص ۱۳۱.


۴۲ - همان کتاب، ج ۱، ص ۳۰۲.

۴۳ - همان کتاب، ج ۲، ص ۱۰۱.

۴۴ - همان کتاب، ج ۱، ص ۲۹۸.

۴۵ - همان کتاب، ج ۲، ص ۲۳.

۴۶ - همان کتاب، ج ۲، ص ۱۴۱.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی